

می دانم که تو در انتهای راه منتظرم ایستاده ای، با شال گردن
زردی که همه ی راه های مه گرفته را روشن می کند. از خانه که بیرون
می آیم، رطوبت و بوی داروی ضدعفونی بر پوستم می تازد. بعد از
ظهر اوایل جولای است اما آسمان به غروب زمستانی خاکستری در
تهران می ماند. در را که می بندم، پیرزن سرخ موی را می بینم که از
چند خانه آن طرف تر، پای بر راهرو می گذارد. در هشت ماهی که به
این خانه آمده ام، تنها دوبار او را دیده ام و هر دو بار، تلخ و عبوس و
لنگ لنگان، از کنارم گذشته و سلامم را نشنیده یا نخواستہ است جواب
گوید.

با اکراه پای بر پلکان بلندی می گذارم که خانه ام را به خیابان
وصل می کند. مایع سفید داروی ضدعفونی، روی پلکان سیاه، کبود
شده است. با احتیاط از پله ها پایین می روم. روییم دورنمای
همیشگی زیر مه غلیظ کدر شده است. اما من، که این دورنما را بسیار
دیده ام، مشکلی برای تماشايش ندارم. نگاهم به راحتی از مه می گذرد:
برج کلیسایی قدیمی، از میان انبوهی شاخه های عرعر و صنوبر سر

های گیت در مه

کشیده و تا آسمان کوتاه چشم انداز رفته است. می توانم حساب کنم: صد قدم به سمت چپ این برج، الیوت است، سیصد قدم به راست آن اسپنسر و ده قدم به چپ اسپنسر هم مارکس. از دیروز، پیرمرد هم ده قدم به راست اسپنسر و کمی پایین تر از مارکس خوابیده است. دکتر ارمغانی، از دوستان قدیم و هم مسلک پیرمرد، که به همت او قبر پیرمرد خریده شده است، می گفت:

- نمی دانی با چه مکافات‌های این دو متر و ده سانت را خریدیم.

اما پیرمرد يك متر و هفتاد سانت هم به نظر نمی رسید. داروی ضد عفونی از زیر پایم سر می خورد و از لای نرده ی کنار پلکان به میان فضا می دود. اگر کسی از زیر پله ها بگذرد؟ اگر داروی کبود و لزج شده ی ضد عفونی بر سرش بریزد؟ ... حتماً سر بلند می کند. حتماً مرا خواهد دید، و حتماً با خشم نگاهم خواهد کرد. می دانم، اما، که اعتراض نمی کند. اینجا هیچ وقت، هیچ کس، برای این مسایل ساده اعتراض نمی کند. با این حال من یاد گرفته ام که در این جا برای هر مسئله ی ساده ای معذرت بخواهم، حتی اگر تقصیری نداشته باشم. اما امروز حوصله ندارم از کسی معذرت بخواهم. ممکن است بگویم:

- حال خوب نیست، دیروز دوستی را به خاک سپرده ایم.

- آوه، متأسفم، تسلیت می گویم. چند سالش بود؟

- شصت و هشت سال.

- آه... چندان پیر هم نبود!

- نه، اصلاً پیر نبود. مثل يك جوان پُر انرژی و سالم به نظر

می رسید.

- زن و بچه هم داشت؟

- بله اما غریب بود. مثل همه ی ما.

از پاگرد ضد عفونی شده رد می شوم. «های گیت» يك لحظه پشت ستون های پاگرد گم می شود و دیگر باره مه زده سر بر می کشد.

از دکتر ارمغانی پرسیدم:

- قبر را چند خریدید؟

- هفتصد و پنجاه پوند.

- اینهمه؟ خیلی گران است!

- بله، گران است. ولی جایش خیلی خوب است. درست روبروی مارکس. در های گیت دیگر جای خالی پیدا نمی شود. من یکی هم برای خودم خریدم. احمد هم یکی برای خودش خریده. البته من از او قرض کردم. ترسیدم بعدها با این قیمت پیدا نکنم.

پایم را محکم، اما با احتیاط، می گذارم بر سر پله ها و پایین می روم. داروی ضد عفونی از زیر پایم می جهد و مثل پولك از لای نرده ها به پایین می ریزد. اما هیچ کس از زیر پله ها عبور نمی کند. و دوستانم همه دارند برای خودشان قبر می خرند.

- از این بو نفرت دارم. نفرت.

به دنبال صدا سرم را بالا می کنم. چند قطره دارو بر صورتم می نشیند. پیرزن سرخ مو بر پله هایی بالاتر از من ایستاده است.

- اگر توی پله ها کثافت کاری نکنند، ناچار نیستیم روزهای دوشنبه و چهارشنبه این بوی لعنتی را تحمل کنیم.

لهجه اش نه اسکاتلندی ست و نه ایرلندی. نمی توانم بفهمم مال کجاست. اما دال و میمش مال این طرف ها نیست. حالا دیگر یا باید پله ها را به دو پایین بروم و خطر سر خوردن را بپذیرم و یا بایستم تا پیرزن هم به من برسد و باران داری ضد عفونی از زیر پای او بر سرم نریزد. می ایستم.

پیرزن راضی است که من ایستاده ام تا به حرف هایش گوش دهم، اما با عصبانیت می گوید:

- باید اهالی اینجا نامه ی اعتراض به شهرداری بنویسند.

پیرمرد هم عصبانی بود. می لرزید، فریاد می کرد و توی چشم تک تک ما نگاه می کرد:

- شما جوان ها همت ندارید. چرا نشسته اید؟ بالاخره باید کاری کرد.

وقتی می گفت «باید کاری کرد»، لپه ای از گوشه ی لب های لرزانش بیرون پرید و روی میز درست جلوی من افتاد. و درست لحظه ای که پیرمرد را در گور می گذاشتند یاد آن لپه افتادم. و از خودم خجالت کشیدم.

می گویم:

- ولی بچه ها به این حرف ها اهمیتی نمی دهند.

پیرزن داد می کشد:

- به هر کدامشان می رسم می گویم لطفاً به بچه هایتان بگویید توی پله ها نشاشند. اما به گوششان فرو نمی رود. زل می زنند و نگاه می کنند. گاهی هم فقط می گویند «بله»، که یعنی به تو مربوط

نیست.

و دور تا دور گور پیرمرد ایستاده بودند. مثل مجسمه. یکسو جمعیت دوستان، رنگارنگ و آشفته، و سویی مردهایی با کت و شلوار و کراوات سیاه و زن هایی با لباس های سیاه، کلاه های سیاه توردار و صورت های پودرمالیده ی سفید و چشم های سیاه کرده و لب هایی کبود از ماتیک.

از دکتر ارمغانی پرسیدم:

- آن ها که نزدیک تر ایستاده اند از فامیل او هستند؟

به تلخی لبخند زد:

- فامیل؟ آره به نوعی. فامیل دخترش هستند که زن یک

انگلیسی پولدار شده.

پیرزن فریادی می کشد و با نفرت به کفش و جورابش که داری

ضد عفونی آن را خیس کرده نگاه می کند:

- آه... لعنت بر شما.

از کیفم دستمالی در می آورم و مشغول خشک کردن جوراب

ضخیم واریسش می شوم. رگ های برآمده ی پایش، مثل تیله، زیر

دستم می لغزند.

گفتم:

- این کشیش را دیگر چه کسی خبر کرده؟

- کسی خبر نکرده؛ جزو تشریفات تدفین است.

کشیش، پشت کرده به مجسمه ی سنگی ی مارکس، چیزهایی

می خواند که معنایش را نمی فهمیدم. دکتر ارمغانی با صدای زمزمه

مانندی به دوست شاعرمان که کنار من ایستاده بود گفت:

- بعد از این مردك نوبت احمد است، بعد از احمد هم نوبت شما و

بعد...

پیرزن از عصبانیت به لرزه افتاده است. با این حال می گوید:

- خدا عوض بدهد.

- حالا اینقدر خودتان را ناراحت نکنید. مسئله ای نیست که این

همه به اعصابتان فشار بیاورید.

- نمی توانم. نمی توانم مثل این انگلیسی ها خونسرد و بی رگ

باشم.

- شما کجایی هستید؟

- آلمانی...

شاعر دفترچه ی قطوری را که در دست داشت باز کرد. معلوم بود

که گرفتار هیجان شده است.

پیرزن، آرام، می گوید:

- از جنگ دوم جهانی تا حالا تو این مملکت هستم. اما بهشون

عادت نکرده ام.

- یهودی هستید؟

- نه، شوهرم سوسیالیست بود. برای هیتلر سوسیالیست ها از

یهودی ها بدتر بودند.

شاعر و احمد کنار گور پیرمرد ایستاده بودند. شاعر عینک

آفتابی زده بود، با اینکه آفتاب نبود. جثه ی ریز و کوچکش، در آن

کت و شلوار طوسی و با کراوات قهوه ای کج، در میان مردان بلند قامت

سیاه پوشیده ی مرتب و منظم ترکیبی عجیب بود.

می پرسم:

- حالا شوهرت کجاست؟

- مرده.

- آه... متاسفم.

- پارسال مرد. حالا هم خیلی دور نیست. اونجاست...

و با دست به برج کلیسایی اشاره می کند که از میان شاخه های

عرعر و صنوبر، و از میان مه آغشته به بوی داروی ضد عفونی سر

بر کشیده است.

حالا به پایین پله ها رسیده ام. از خیابان رویرو، تو پیش

می آبی، زیر مه که تا پایین فرو افتاده. باد شال گردن زردت را در

فضا می گرداند. زردی ی درخشان آن، دایره وار، سفیدی مرده ی مه را

می شکافد. پیرزن دارد از آن روزهای تلخ می گوید و من چشمانم به

توست.